

مرگم را می‌گیری. گفت به لطف خدای مهربان هزار سال عمر می‌کنی. گفتم ولی به این سادگی‌ها نیست چون مقرر شده از عمر تو کم شود و بیاید روی عمر من. این را به شوخی گرفت و گفت: "جان که نه در راه عزیزان بود / بار گرانی است کشیدن به تن". نمی‌دانستم چه کنم. الناز دختر خوب و سالمی بود. نمی‌دانم چرا از من خوشش آمده بود. من مردی بودم با ریش و موی سفید و روحی خسته. به قول سعدی "اگر در پهلوی زن جوان تیری نشیند به که پیری." آیا از انسانیت دور نبود که او را فدای خودم کنم؟ و اگر حرف پیشگو درست باشد، آیا درست است که عمر او را بگیرم؟ مسلماً اگر زنی جوان و شاداب با پیری خسته و رنجور زندگی کند، نشاطش را به پیر می‌دهد و خودش هم پیری زودرس می‌گیرد. خجالت می‌کشیدم اینها را به او بگیرم. خودم را به سر نوشت سپردم و گفتم شاید طبق یک سر نوشت حتمی و جبری قرار است الناز زن من شود. و اگر سر نوشت من این باشد، مگر می‌توانم با سر نوشت بجنگم؟ به الناز گفتم مدتی مهلت می‌خواهم تا تصمیمی درست بگیرم. گفت: "در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. تو مرد ارجمندی هستی که من وارد زندگیت شدم تا مراقبت باشم و بتونی کارهای بزرگ انجام بدی." حرفهایش به من انرژی و انگیزه میداد. آیا این اجر صبر است کزان شاخ نباتم دادند؟ آیا خداوند می‌خواهد به خاطر صبوری که در تنهایی کردم، به من پاداش بدهد؟ و آیا الناز است آن پاداش؟

الناز در ذهن و دلم خانه کرده بود. حس خوبی داشتم. زندگی من که در کار فشرده شده بود، حالا معنای بهتری داشت. عشق را حس می‌کردم که در خونم جوانه زده بود و عطر پاک و زلالش نانیه‌هایم را معطر کرده بود. گمان کنم اولین بار بود که عشق را تجربه می‌کردم. تا آن روز حس می‌کردم که به الناز داشتم، به کسی نداشتم. تا حالا برای اینکه کار کنم کار می‌کردم. حالا برای الناز کار می‌کردم. او ضامن بقای من بود و به عمر من معنا داده بود.

می‌گویند عشق پیری‌گر بجنید سر به رسوایی زند اما برای من اینطور نبود. عشق مرا نامدار و سرفراز کرد. فکرم خوب کار می‌کرد. جسمم که داشت درجا می‌زد، نیروی جدیدی گرفته بود. مدیرهایم از بازده کارم رضایت داشتند و اختیارات خیلی بیشتری به من دادند. چرخ دهنده‌های روزگارم بدون درگیری، خوب و روان کار می‌کردند. الناز هم عالی بود. عاطفه عمیقی به من داشت. خودش که می‌گفت نفسش به نفس من بند است. اگر سرفه می‌کردم یا دستم را روی پیشانی می‌گذاشتم، صد درجه نگران می‌شد که مبادا مریض شده باشم. یک بار به او گفتم من پیر به چه درد تو می‌خورم؟ گفت نمی‌دانم به چه دردی می‌خوری ولی می‌دانم بدون تو می‌میرم. و گفت: "زودتر با خودت کنار بیا تا از دواج کنیم. چون دل من طاقت دوری ندارد،

ضمناً نمکدان بی‌نمک شوری نداره!" خودم از او مشتاقتر بودم ولی تعلل می‌کردم چون دلم نمی‌آمد عمر آن نازنین فدای من شود و به پای من بسوزد. تصمیم گرفتم پیش مشاور بروم و از او بخواهم تکلیفم را روشن کند. وقتی که حرفهایم را شنید، سعی کرد ثابت کند که عمر چیزی نیست که بشود بخشی از آن را به دیگری داد ولی زندگی کردن دختری جوان با مردی سن بالا ممکن است مرد را جوان تر و زن را پیرتر کند. به او گفتم به هر حال فرق ندارد و من سر حال تر و با نشاط تر می‌شوم و او رنجور و افسرده می‌شود. گفت بعضی از زنها با مرد سن بالا راحت تر و خوشبخت ترند. شاید الناز هم اینطوری است. دیدم راست می‌گوید چون الناز با کسانی راحت تر بود که سن پدرش را داشتند. این حرف مشاور به من آرامش داد. به الناز خیر دادم به زودی عقد خواهیم کرد.

خوشحالی او قابل وصف نیست همانطور که خوشحالی خودم توصیف‌شدنی نبود. می‌خواستیم جشن عروسی باشکوهی بگیرم و همه را مبهوت کنم. تصمیم قاطع گرفته بودم شرکتم را به نامش کنم، خانه را هم ببندازم پشت قباله‌اش. این را به خانواده‌اش گفتم. مادرش به من زنگ زد و با ناراحتی گفت: اگر فکر کرده‌ای با پولت می‌توانی دخترم را بخری، کور خوانده‌ای. ما دخترمان را طوری تربیت کرده‌ایم که ارزشها را با پول تعیین نکنند... این مادرش عذرخواهی کردم و گفتم قصدم این بود که نشان بدهم من و الناز هر چه داریم و نداریم مال همدیگر است. مادرش گفت ما خیلی عاطفی هستیم. برای ما یک لقمه عاقله از شمش طلا بیشتر می‌ارزد.

صبح دوشنبه بود. چند جعبه شیرینی سفارش دادم و به شرکت رفتم. می‌خواستم اعلام کنم که الناز نامزد من است و قرار است بشود مالک شرکت. شاد و شنگول و ترانه خوان در دفترم نشسته بودم و داشتم برای عروسی برنامه‌ریزی می‌کردم. رئیس امور اداری با نگاهی نگران به اتاقم آمد و برگه‌ای دستم داد. احضار به دادگاه بود. ظاهر آچکی که از طرف مدیر عامل یکی از شرکتهای کشیده بودم، برگشت خورده بود. موضوع مهمی نبود. شماره مدیر عامل را گرفتم. خاموش بود. به مدیر اداری شرکت او زنگ زدم. دیدم عجب اوضاعی شده. مدیر عامل به جرم اختلاس تحت تعقیب بود و خودش را قایم کرده بود. و چون من حق امضا داشتم، شده بودم شریک جرم. به او کیلم زنگ زدم. گفت از اوضاع خبر دارد و احتمالاً من هم بازداشت خواهم شد. انگار قضیه فقط اقتصادی نبود. بوی سیاست هم میداد. از این قصه چیزی به الناز نگفتم و به دادگاه رفتم. وقتی که خودم را معرفی کردم، دفتر دار دادگاه سوت بلندی کشید و گفت: "عجب جرأتی داری که با این همه جرم، راست راست داری راه میری." گفتم: "من جرمی ندارم. مدیر عامل شرکت بهم اعتماد داشت و حق امضا داده بود." خندید و گفت: "بگو مدیر عاملهای

شرکتهای... مرد حسابی توی پونز ده فقره اختلاس شریک هستی." وثیقه‌ای که برابم نوشته بودند، دهها برابر داری‌های من بود. دستم با دستبند آشنا شد و مرا به اوین بردند. تا فردا صبح اجازه تلفن کردن نداشتم. شب در قرنطینه زندان بسیار سخت گذشت. ترس وجودم را گرفته بود. بغض کرده بودم و زیر پتو آشک می‌ریختم و الناز را صدا می‌زدم. خودم به جهنم چون می‌توانستم زندان را تحمل کنم ولی الناز نازنینم طاقت دوری مرا نداشت و خدا می‌داند به چه زحری دچار شده بود.

صبح با تلفن کارتی به او زنگ زدم. خیلی بیشتر از آنچه که فکر می‌کردم، نگران بود. قصه بازداشت مرا به او خبر دادم. نالید و پرسید: "حالا چی میشه؟" گفتم: "اگه بتونم ثابت کنم که تو اختلاسها دست نداشتم، آزاد میشم." پرسید: "اگه نتونستی؟" گفتم: "اموالم ضبط می‌شه و چون کافی نیست، تو زندون می‌پوسم." گفت: "از امشب ذکر میگم تا گناهی برات حاصل بشه." ... دادگاه من و امثال من که از نظر سیاسی هم اهمیت داشت، زود تشکیل شد. اتهامات من خیلی سنگین بود و فقط یک قدم با مفسد فی الارض فاصله داشتم و گرنه اعدام می‌شدم. زندان و بار ملامت و همه سختیها را می‌توانستم تحمل کنم اما بار دوری از الناز خارج از طاقتم بود. پیش قاضی گریه کردم و از او تمنا کردم اجازه بدهد الناز به ملاقاتم بیاید. قاضی گفت: "تو که آیشست اینقدر تنده، باید قبل از حبس عقدش می‌کردی تا بتونه بیاد ملاقات."

سه روز بود نتوانسته بودم با الناز حرف بزنم. هر وقت زنگ می‌زد، پدرش می‌گفت قادر به حرف زدن نیست. خودم را مقصر می‌دانستم. از اولش نباید می‌گذاشتم به من جلب شود. از خدا می‌خواستم مرا بکشد و مهرم را از دل الناز پاک کند. روز سوم باز هم زنگ زدم. پدرش گوشی را برداشت و گفت "چی؟" فکر کردم نشناخته. خودم را معرفی کردم و پرسیدم: "الناز چطوره؟" بدون اینکه جوابی را بدهد، با صدای بلند گفت: "الناز... این یارو زندونیه‌س." از لحنش تعجب کردم اما به دل نگر رفتم. الناز گوشی را برداشت. او هم گفت: "چی؟" گفتم منم. گفت: "بار آخرت باشه زنگ می‌زنی. پیرمرد خرفت خودت نفهمیدی که فقط واسه پولت اومده بودم؟"

تاریخ تکرار شده بود. زن سابقم به خاطر پول از من جدا شد. الناز هم با نقاب عشق آمد تا پول یارو کند. و حالا در سلولم نشسته‌ام و با زندانی‌ها دود می‌بلعم و مثل سالها پیش معتاد شده‌ام. شاید پیشگویی آن خوابگزار دارد درست از آب در می‌آید و چون جفتم را پیدا نکرده‌ام، به زودی عمرم تمام خواهد شد. می‌خواهم خودکشی کنم. شاید وقتی این قصه را می‌خوانید مرا به سردخانه برده باشند. کاش الناز نگفته بود که مرا برای پول می‌خواست تا گرمای عشق در سردخانه داغم می‌کرد. اما من دارم با سرمای افسردگی و حسرت به سردخانه می‌روم.

باید اعتراف کنیم که منبع خوشبختی ما دنیایی است که در سینه داریم، نه دنیایی که ما را احاطه کرده • دود آویزوری